



نوشته‌ی مریم وارسته

انتشارات ارسطو (چاپ و نشر ایران)
چاپ دوم - تابستان ۱۴۰۲



سرشناسه : وارسته، مریم، ۱۳۵۶-
عنوان و نام پدیدآور : عاج / نویسنده مریم وارسته.
مشخصات نشر : ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ۲۴۳ص.؛ مصور (رنگی).
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۱۲۰-۰ (چاپ دوم) : ۲۱۰۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
بادداشت : (چاپ دوم: ۱۴۰۲) (فیبا).
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
21st century -- Persian fiction
شهبان -- ایران -- داستان
Martyrs -- Iran -- Fiction
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۹۰۶۰۸۶۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : عاج
نویسنده : مریم وارسته
ناشر : ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : دوم - تابستان ۱۴۰۲
چاپ : زبرجد
قیمت : ۲۱۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۱۲۰-۰
تلفن مرکز بخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الرب الشهداء والصدیقین
الهی به امید تو

شهیدان را با معرفت باید شناخت...
این کتاب عزادار چهار شهید از سربازان امام حسین (ع) است..
با احترام وارد شوید.

گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه زنده اند و نزد
پروردگارشان روزی می خورند. (۱۶۹ آل عمران).

تقدیم به او که دیگر نیست.....پدرم.

تقدیم به او که نیست اما هست.....علیرضا.

و تشکر از او که هست.....بهارنارنج.

و تمام آن پیشکش به مقام بلندآوازه‌ی شهیدان عاشق.

فهرست مطالب

- پیش نوشت ۷
- دلنوشته‌ی نویسنده ۱۴
- (۱) ... و این خواب سرآغاز یک نوشتار ... ۲۰
- (۲) ... ۱ ماه قبل از شهادت ۳۱
- (۳) ... پایگاه ۳۹
- (۴) ... و این آغاز، شروعی برای یک پایان ۴۹
- (۵) ... عصر واقعه ۵۹
- (۶) ... تاخیر آمبولانس ۷۵
- (۷) ... علیرضا تا بیمارستان ۸۹
- (۸) ... بچه ها بستری میشوند ۹۷
- (۹) ... معجزه در بیمارستان ۱۰۳
- (۱۰) ... زندگی مجدد یکی از مصدومان ۱۱۵
- (۱۱) ... شهادت یکی از بچه های مصدوم ۱۲۰
- (۱۲) ... اتفاق مهم در حرم شاه عبدالعظیم حسنی ۱۲۹

- ۱۳۷ (۱۳) ... شاه دانه های عشق ...
- ۱۴۸ (۱۴) ... روز خاکسپاری علیرضا ...
- ۱۵۶ (۱۵) ... قصه ی خواب فاطمه ...
- ۱۶۵ (۱۶) ... شهادت یکی دیگر از بچه های مصدوم ...
- ۱۷۲ (۱۷) ... شهادت باورنکردنی ...
- ۱۸۰ (۱۸) ... دلایل آشکار و پنهان ...
- ۱۸۹ (۱۹) ... ماجرای اصلی آتش سوزی پایگاه ...
- ۱۹۷ (۲۰) ... تقدیر سرنوشت ...
- ۲۱۰ (۲۱) ... سپاه مقتدرانه وارد عمل می شود ...
- ۲۲۴ شهید فانوس راه حقیقت ..
- ۲۳۰ (مروری برنا گفته های عاج)
- ۲۳۵ پی نوشت

پیش نوشت ...

بسم الله الرحمن الرحيم

عنصرهای کشف شده در این کتاب بنا بر واقعیات ناگفته، نه از سراسر احساس بلکه به حکم عقل و حقیقت بناگشته است و موضوع آن برای عموم رونمایی می گردد.....(نگذارید به ارزشها خاک بی توجهی بپاشند...)

در آغاز سخن به این نکته اشاره می نمایم شهدایی که در این واقعه به جمع شهدای دیگر این سرزمین پیوسته اند، در زمره شهدای قبل از انقلاب، شهدا و فرماندهان هشت سال دفاع مقدس، شهدای امنیت، شهدای آتش نشان، منا و شهدای سلامت و ... قرار ندارند. در حالی که به مانند دیگر شهدای این مرز و بوم انسانهای معمولی نیستند، در مصاف با آن شهدا نیز مستثنا نخواهند بود. آنها در یک کلام، و در یک دیدگاه تنها شهید هستند شهید....

مطالب این کتاب بصورت رشته‌ای از واقعیات پیدا و پنهان و زنجیره‌ای از اتفاقات مبهم متصل به هم تشکیل شده است. تا از انزوایی نهفته، از دل حقیقتی تلخ به رویدادی شیرین و جاویدان در قالب این کتاب جمع آوری و به صفحه‌ی قلم در آید.

به تصویر کشیدن این واقعه‌ی مهم بُعد چند جانبه‌ای به همراه خواهد داشت که اهم آن احیاء نام ارزشمند این شهیدان، پاسداشت مقام والای آنها، و جلوه‌ی نام و حضورشان برهمگان است. آنچه به محضر محترم شما مخاطبان خواهد رسید روایت بازگوشده و مرتبط با وقایع پرونده‌ای از شهدای مظلومی است که طی فرایندی پیچیده نخست جریان آن به تعویق و سپس بعد از گذشت زمان طولانی و با پیگیریهای مجدد از سوی ارگانهای مختلف مسیر جدید خود را طی نمود. آنچه مرا به نگاشتن این کتاب برانگیخت نگاهی متفاوت به زندگینامه شهدایی است، که در زمره‌ی شهدای گمنام و یا به گونه‌ای شهدای تازه تفحص شده قرار داشتند. که در رویارویی با این حادثه و با وجود شواهد و مستندات موجود، پس از پیمودن راهی دشوار اکنون گویا پس از گذشت سالها دوری به آغوش وطن و خانواده هایشان بازگشته اند. در حالی که نحوه‌ی شهادتشان در حاله‌ای از ابهام وجود داشت، رسیدگی به پرونده‌ی آنها نیز در حیرتی از نابوری در طی ۲ سال به طول انجامید، که پس از پیگیریهای مثمر ثمر از سوی خانواده‌های این شهدا مسیر جدیدی برای آن هموار گشت.

سرانجام با در نظر گرفتن این مهم که در ابتدا، با ارجاع این پرونده به بیت رهبری، سیر قانونی و روال عادی خود را از سر می گیرد! تا در پرتوی نور رهبری و نگاه متبرک آن مقام معظم به جایگاه رفیع این شهدا جانی دوباره بخشیده، و باعث آرامش خاطر، و دلگرمی خانواده‌های آنها گردد، اما این مهم نیز هنوز ازدید برخی در ابهام ارسال، قرار دارد. حساسیت این موضوع سبب گشت تا این حقیر مجالی یافتم تا روایتگر واقعه‌ی جانگذار آن شب حادثه

گردم. آنچه فراروی شما محترمان قرار دارد، زندگینامه شهید علیرضا ملکی نوجوان ۱۳ سیزده ساله‌ای است که به همراه سه تن از دوستان خود و بدون کوچکترین گام در مناطق جنگی و رویایی با دشمن به شکلی مرموز و ناباورانه به شهادت رسیدند. شهادتی که به فرموده سردار عالیقدر دلها سپید شهید حاج قاسم سلیمانی که طی سخنرانی‌ای در منطقه‌ی گیلان در کنگره‌ی ملی هشت هزار شهید استان گیلان فرمودند:

(تا کسی شهید نبود شهید نمیشود. شرط شهید شدن شهید بودن است) در مصداق این کلام ارزشمند ذکر می‌نمایم آنچه خداوند برای این چهار شهید گرانقدر مقدر فرمود مقامی جز شهادت برای آنها نبود، و خداوند متعال جایگاه آنها را از مرگی بی‌ثمر به شهادتی پرافتخار و جاویدان ارتقاء بخشید. شهدایی که ماجرای آنها از مسیری پریچ وخم و با تمام دشواریهای پیش رو در یک بازه‌ی زمانی اندک، به یک باره درهای شهادت بر روی آنها گشوده گشت.

در ماورای این حادثه و موضوعات پی در پی آن که از حساسیت قابل توجهی برخوردار بود، آنها را به دو بخش پراهمیت و متفاوت مواجهه می‌ساخت. از یک سو خود حادثه که حائز اهمیت بود، و از سوی دیگر و در فضای پیرامون آن وجود ارگانهای مختلفی را شامل می‌گشت که این منابع را نیز درگیر خود ساخته بود. در اینجا ناگزیر در بین این دوگانگی و چالشی که ذهن افسار گسیخته برایم فراهم آورده بود ماندم، که چگونه می‌توان آنها را تفکیک و یا کدام را تشریح نمایم. چگونه می‌توانستم از کنار برخی موضوعات به آسانی عبور نمایم...؟ و چگونه می‌توانستم بدلیل بروز برخی موارد بجا مانده از احتمالی خواسته یا ناخواسته، در عین حال جبران ناپذیر، از کنار این

شهدا و خانواده‌های آنها به آسانی گذر کرده، و یا تلاش و مساعدت برخی فرماندهان مختلف سپاه حوزة و ناحیه وقت را، که مجدانه پیگیر پرونده‌ی این شهدا بودند، نادیده بگیرم. که در این صورت یاری و مساعدت آنها نیز کمرنگ می‌گشت. آیا می‌توانستم شفافیت را در کلام خود نگنجانم؟.. در بین این جملات و افکار ذهنم در مانده بودم، و نمی‌دانستم که چگونه با این تردید درباره نوشتن همه‌ی موضوعات و بروز وقایع آن کنار بیایم، و اواز آنجایی که مسائل وجدانی و انسانی ملاک ارزشمند و حقیقی این کتاب به شمار می‌رود، و با وجود تمام داوری‌های احتمالی و همه‌ی نقطه نظرهای مثبت یا منفی در نهایت برای ایجاد تعامل بین همه‌ی آنچه موضوعیت کتاب را در بر می‌گرفت از حذف آنها خودداری نمودم. این طرح بزرگ نیز قدمهای بزرگ می‌طلبد، که پیش از ظهور آن به عموم و با حفظ رعایت اصول قبل از چاپ با ممارست فراوان و مجدانه به آن پرداخته شده است. از آنجایی که تمام اعتبار این کتاب بر مبنای صداقت و شفافیت قرار دارد، و این اولویت در مقام احترام به مخاطب همان مطلبی است، که نویسنده به آن پرداخته است. نویسنده در نظر دارد تا در این اثر، و خلق واقعیت با موضوعی تأثیرگذار هرگز ارزشی بی‌ارزش نگردد، و چه بسا محوریت موضوع آن هم نوا با فضای فرهنگی پیش رفته و هم خوانی داشته باشد. و با گذر از گنجاندن یاس و ناامیدی در دل عموم سعی گشته تا پنجره‌ی دید آنها را بهتر به مسائل مهم پیرامون و داخل گشوده نماید. از این رو کوشیدم تا با در نظر گرفتن این مسائل مهم در همه‌ی زمینه‌ها آن را سرخط اولویت این کتاب قلمداد نمایم... و در پیرو این فرمایش ارزشمند رهبر عالیقدر خود که ((در سخنرانی ۱۹ بهمن ماه سال

۱۴۰۰ به فریضه‌ی جهاد تبیین و به معنای حقیقت و واقعیت اشاره داشتند و فرمودند واقعیات را بیان کنید)..

این پیام ارزشمند را الگوی پیشرفت این کتاب بنانهادم. که نقطه‌ی عطف این داستان به شمار می‌رود، و در نتیجه‌ی تصمیم خود وبدون کوچکترین تردید وقایع آن را آن گونه که رخ داده اند توصیف نمودم. در اینجا لازم دانستم، به این نکته اشاره نمایم، گردآوری این کتاب در طول ۳ سال به طول انجامید، و مراحل نگارش تا چاپ آن نیز در پائیز ۱۴۰۱ و مصادف با چند روز قبل از حمله‌ی مسلحانه و تروریستی به شاهچراغ شیراز به اتمام رسید. و چند روز پس از آن واقعه نیز به چاپ اول خود دست یافت. محوریت کتاب گرداگرد نام شهدا می‌درخشد. اما با پرداختن به برخی موضوعاتی که به صورت اتفاقی به آن اشاره شده است، بیانگر خشم از توطئه‌های افرادی نفوذی و تروریست است، که با حواشی اغتشاشات ماههای پس از حمله‌ی مسلحانه و در برابر توهین به ارزش‌ها و مقدسات، در نتیجه باقراردادن سپاه در لیست تروریست جهت گرفت. در حالی که بخشی از این کتاب به مساعدت سپاه پرداخته است. و هنوز هم کمترین است در برابر وسعت جایگاه ارزشمند و نام والای شهدا.. باشد که آیندگان به این دیدگاه برپایه‌ی یک اصل بنگرند. و در حفظ ارزش‌های این نظام، فضائل و صفات اخلاقی و انسانی، و راه شهدا که برگرفته از خون آنهاست، نسبت به این حقیقت زنده، بیش از پیش ارزش نهاده، و برپایه‌ی یک اصل بنگرند. که نقطه‌ی عطف این داستان نیز به شمار می‌رود. در پیرو اجرای این تصمیمات، هر چند که در برخی ارگانها و افراد، احتمالی صورت گرفت، که در روند پرونده آنها تاثیر بی

شماری گذاشت، اما توجه، توانایی و هوشمندی دیگر منابع زیربط، و مساعدت به موقع آنها، موجبات عدم فاصله ایشان و خانواده‌های این شهیدان و سایرین را فراهم ساخت. هنری که در افشای موضوع اصلی کتاب نهفته است، گشودن دریچه‌ای تازه درون ذهن افرادیست، که از کنار برخی موارد مهم بی تفاوت و به آسانی عبور می‌نمایند، و هشدار برای اشخاصی است که مصلحت را درنقاق، تفرقه بین مردم، و سوءاستفاده از جایگاه و موقعیت خود، از مردم و برخی منابع میدانند، که هرگز و هیچ کجا به خواسته‌ی مسموم خود نخواهند رسید، که زهی خیال باطل. اما در فرا سوی این معمای پر رمز و راز چشم تیزبین مخاطبی را می‌طلبد که صرف نظر از موضوعیت داستان قاعده را برمبنای واقعیت می‌داند. با این که این کتاب اولین کتاب نویسنده است، و بیان صریح و روشن به آن شجاعتی قاطع می‌طلبد، با کلماتی غیرشفاف اعتبار خود و کتاب را زیر سؤال نبرده است. و با در نظر گرفتن همه موارد و دیدگاه‌ها از این طریق حقی از فردی زائل نگشته و وقایع محصور در حادثه نیز از انزوای ذهن خارج می‌گردد. که این حسن شفافیت قطعاً در عمق ذهنهای بی‌شمار باقی خواهد ماند. در نتیجه با وجود این دیدگاه که احتمالاً اشخاصی مخالف آن هستند اما اشخاصی دیگر نیز موافق آن، به راه خود ادامه دادم... نوشته‌ها زمزمه‌ای میان درد در دل مانده، بابرگه‌های سپیدصفحه‌ها هستند. این کتاب حرفهای فراوان برای گفتن دارد... مطالبی در آن نهفته است که علی‌رغم تمام مشغولیت‌های فکری، اما همه، نیاز به شنیدن آن خواهیم داشت. تا بلکه در این سرزمین تروخشک با هم نسوزند. گاهی نوشتن آسان نیست، یا بهتر بگویم بیان هر مطلبی آسان نیست، آنقدر جذابیت‌ها برای گفتن هست! که تا واقعیت هست.. کتمان چرا...؟؟ در این کتاب یک قانون پایدار، ماندگار است آنهم شنیدن حقیقی که در ظاهر به شکلی

غریب رخ نموداما در بطن خود تلخترین حرف های راست را دارد. و آنچه مهم است تاثیر آن بر روی عموم خواهد بود...

دلنوشته‌ی نویسنده

هنگامی که چاپ اول کتاب به پایان رسید، در بین آنها تعدادی، برای خانواده‌ی شهدا وجود داشت که قرار بود ظرف ۳ الی ۴ روزه بدستم برسند، و قصد داشتیم آنها را مصادف با اعیاد شعبانیه و روز ولادت ارباب بی کفن آقا امام حسین (ع) بدست خانواده‌های شهدا برسانیم. اما اتفاق شگفت انگیزی، و در نوع خودش معجزه‌ای رخ داد و به صورت اتفاقی کتابها، سرزمین شهدا و زیارت آقا امام رضا (ع) درآورد. و با تاخیر دو هفته‌ای همراه شد. سپس روزی بدستم رسیدند، که مصادف با ولادت آقا زاده‌ی ارباب، حضرت علی اکبر (ع) و روز جوان بود. و سرانجام پس از زیارت حرم شاه عبدالعظیم حسنی، آنها را بدست خانواده‌ی شهدا رساندم. خالی از لطف نیست که بدانید، مادریکی از شهدا هنگامی که کتاب را مشاهده کرد، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود اینطور گفت: حالا که این کتاب هدیه‌ای از شهداست ارزش خواندن دارد. مادریکی دیگر از شهدا نیز در حالی که می‌گریست وصف حال خود را اینطور شرح داد. من امروز که روز جوان بود، بی تاب و بیقرار فرزندم بودم، و نتوانستم سرمزاورا بروم. اما این کتاب برایم عجیب و شگفت آور بود، و بهترین هدیه‌ای که در روز جوان بدستم رسید! مادری دیگر در حالی که مراد را آغوش می‌گرفت اینطور گفت بسیار شادمانم.. و خوشحالم کردی! و ما بین خوشحالی و اشک برایم دعای خیر میکرد... و این زیبایی شگفتناهی از نخستین آغاز معجزات این شهدا می‌باشد..

از بارزترین نکات ارزشمند یک کتاب الگوی نگرش صحیح و مثبت به زندگی و حذر از زشتیها و پرداختن به زیباییهای آن است. آنچه خلق می‌گردد و به یادگار می‌ماند همه از قلم توانای نویسندگانی است که این شیوه مستلزم نظم، اصول و مقررات ذهن مستقلی است، که به دور از هرگونه بهم ریختگی و آشفتگی، خالق آثاری بیاد ماندنی می‌گردند. و در این میان، سلاقی مخاطبان را که نمی‌شود به آسانی از آن عبور نمود، و باید به شکلی و سواس گونه به آن

پرداخت. به همان اندازه که زیبایی های زندگی جلوه‌ی خیره کننده‌ای در ذهن بوجود می‌آورد کتاب خوب نیز با محتوایی زیبا تأثیر شگرفی بر روح مخاطب خواهد گذاشت، و این رازی است بین کتاب و مخاطب که پس از مطالعه‌ی کتاب جذابیت آن را متفاوت تر از مطالب گذشته احساس کرده و قادر به کنار گذاشتن آن نباشد. پروبال دادن به قصه‌ها و غصه‌ها، خاطراتی در دل داستانهای زیبایی می‌شود، که همگی آواز بی صدای اشخاصی است، که گویا در خواب و بیداری، فریاد بر می‌آورند اما صدایشان به گوش کسی نمی‌رسد، و توان درک آنها تنها با بازگو کردن آن میسر می‌گردد. باید بگویم اگرچه یک پای صبرما، در برابر طوفانی از درد و غم ها می‌لنگد، اما صفحه‌ها، چگونه و با چه صبری، پای شاخ و برگ درد دل افراد می‌نشینند. تمام سعیم بر این است که داستانی ارزشمند و پرمحتوا از ناشنیده‌های زندگی به تصویر قلم در آورم.. به این ترتیب جلوه‌ی هنر، هنرمندانی که در بر آورده کردن آنها ناتوان هستند ظهور می‌یابد و شخصیتها سبب پیدایش آن می‌گردد و به نمایش گذاشته می‌شوند. (به نقل از جمله‌ای زیبا.. مایلم بگویم در این عرصه ناتوانی بودم که به مدد نوشتن به توانایی رسیدم) و این قابلیت را در خویشتن خود گشتم و جوهر توانایی ام را در این حوزه و بدون کوچکترین دانشی از اصول آن به معرض نمایش قرار دادم. !و دریافتم هر چه پیش می‌شتابم تخته سیاه صفحه‌ها خط خطی نه،.. بلکه با پرواز واژگان جان می‌گیرند. و این قطرات ناآرام واژگان، اکنون صبورانه بر ساحل این برگه‌ها با خاطراتی به جامانده از اقیانوسی بی کران، با گل رنگ نام شهیدان خونین و عطر آگین می - شود... اجازه دهید اینگونه برایتان نقل کنم. سالها بود که به کار نوشتن و

نویسندگی علاقه‌ی فراوانی داشتم، و اکثرا آن‌ها را بصورت عینی در کتابخانه ذهنم می‌پروراندم، هر چه به این سبک پیش می‌رفتم با حجم عظیمی از موضوعات گوناگون مواجهه می‌شدم. که یکی پس از دیگری برای پرورش یک داستان و پیاده نمودن آن بر روی کاغذ ساخته و پرداخته می‌گشت. تا اینکه بعد از مدتها کم کم خود را از انزوای ذهن خارج نموده و آن‌ها را به واقعیتی زنده تر در درون برگه‌ها جستجو نمودم. تا همگی به قلم نوشتن رخ نمایند. هر چند که هنوز با تجربه نیستم و در این راه باید که بسیار بیاموزم. اما سعی و تلاشم در این خصوص قلمی تواناست. و میدانم در این عرصه جای پیشرفت بسیار خواهم داشت... با این حال روزی تصمیم قاطع گرفتم تا تمام یافته‌های این سال‌ها را بر روی کاغذ پیاده نمایم. ثابت قدم عزمم را جزم کردم و به مرور برگه‌های ذهنم پرداختم تا خلق آن، بر روی این برگه‌های سپید ظهور نماید. اما بی‌خبر از همه جا و با شنیدن خبری غیر منتظره به یک باره مطالب و موضوعات گذشته از ذهنم خارج شد، و تهی از هرگونه داستان پیرامون آنچه در طی این سالها میدانستم گشت... خبری تلخ که شدت عمق آن در جسم و روحم رخنه کرد. ناگهان همه چیز تغییر یافت و به یک باره از آن چه بارها در اندیشه ام می‌گذشت فاصله گرفتم. و همه‌ی آن‌ها جای خود را به داستانی واقعی از زندگی علیرضا داد. که سرخط تمام تصورات و موضوعات شکل گرفته‌ی دیگرم شد. به همان اندازه که افکارم مملو از مرور خاطرات علیرضا رقم می‌خورد، به همان مقدار نیز از نوشتن پیرامون هر موضوع دیگری کناره گرفتم. تا جایی که دیگر انگیزه‌ای در این باره برایم باقی نماند، و همه‌ی تصورات و رویای این سالها، همگی در اوج پرورش و

تکامل به یک باره بدست فراموشی سپرده شد. هر لحظه با این غم، وبه این منوال پیش رفتم، تا این که یک شب اتفاق عجیبی رخ داد. که با مشاهده‌ی خوابی عجیب تر، به یک باره از خواب پریدم. اتفاقی که سر منشأ حرکت دوباره‌ی من در راستای رویای نیمه کاره ام شده بودو اتفاقات شگفت آوری همراه خود به ارمغان آورد. از آنجایی که اغلب هنگام خواب و برحسب روشی از گذشته دفترچه‌ای کنارم می‌گذاشتم که پس از رویت خواب محتوای آن را گوشه‌ای یادداشت کرده تا فراموش نکنم، در نهایت ناباوری علیرضا را پس از مدتها در خواب مشاهده نمودم.. که تمام وقایع و جزئیات آن را بدون کوچکترین یادداشت ، خوب بخاطر داشتم.(این ماجرا در حالی ظهور یافت که از جریان پرونده‌ی این شهدا مدتی پیش نمی‌گذشت).. بعد از ماجرای آن شب آهسته آهسته درونم آرام شد و ذهن مواجه رفته رفته به حالت عادی گذشته برگشت، و نیرویی شگرف درون من جان گرفت!. و توانستم لنگر این کشتی تلخ و شیرین را از موج سرگردان و طوفانی ذهن به ساحل امن نوشتن بیفکنم. در حالیکه آرام و قرار نداشتم، علیرضا قرار بی‌قراری ام شد. سعادت به یک باره برروح من نازل شد و با غوغایی که در وجودم به راه انداخته بود قدم به قدم به آنچه خواسته قلبی او، و رویای همیشگی ام بود نزدیک و نزدیک تر شدم. با مدد از خود او توانستم ذهنم را از تلاطم امواج گذشته رها ساخته و به موضوع شهدا متمرکز نمایم. کار دشواری بود و من گویا در این راه جانم را می‌گذاشتم. اما در این باره بسیار خرسندم که از او و برای آنها.. می‌نوسم. هر چند که...نیمی از روح من در گذشته و در مواجهه با آن اتفاق آسیب دیده بود، و نیمی دیگر آن نیز در بازگو کردن این غم نوشته و مطالبی از آن تحلیل

می‌رفت! هر چند که در یک بازه‌ی زمانی زمانه با ما یار نبود اما توانستم بر تمام دشواریهای آن فائق آمده و قدم‌هایم را مستحکم بردارم. باید بگویم کار، کارسازای نبود. اینجا بازی کودکانه یا شوخی‌ای در کار نبود و حتی خواب هم نبود که بتوان تنها به مرور آن پرداخت و برای علیرضا نوشتن و از آنها گفتن کار آسانی نبود. از آن پس من ماندم و درماندگی ماند و قلم ماند و صفحه‌ها، و علیرضا که غم از دست دادن او بسیار سخت و طاقت فرسا بر من می‌گذشت، و می‌بایست طبق آنچه در روئت خواب اشاره نمود به همان جهت نیز استمرار می‌یافت. اکنون من باید از کسی بگویم که گفتن از او، آن هم از واپسین لحظات دقیق عمرش جانی دوباره می‌طلبد. که همانند هزاران بار مردن و زنده شدن، بر من می‌گذشت. به حال زار خودم گریستم که همانند در مانده‌ای در راه مانده بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. برای من که شاهد آن ماجرای نابه‌هنگام بودم آرام آرام شکنجه شدن بود. هر چند که میدانستم این راه، راه آسانی نخواهد بود اما این را نیز میدانم که راه سخت، خاطرات سخت، زن سخت می‌خواهد که با سختی توامش و با همه‌ی غم آلودگیهای درون و آشفتگیهای پیش رو، آن را به زیبایی به مقصد برساند. سرانجام در حالی که با او آهسته آهسته در بین این صفحات قدم می‌زدم هر ورق از آن نیز با نام علیرضا و شه‌اجان می‌گرفت. اما تمام جان من نیز همراه با او ذره ذره می‌گریست. با این که احوال خود را در این باره می‌دانستم اما زمان بسیاری صرف اصلاح کتاب نمودم. که تنها راه مقابله با مشکلات و افکار بهم ریخته در حین نوشتن همان خود نوشتن بود. و توانستم در این مدت کوتاه خود را بهتر محک زده، و این کار نیمه تمام، و رسالتی که بر

دوشم قرار داشت رابه سرانجام برسانم. در طرح و نقشی از زندگی این شهدا این نکته را خاطر نشان می‌کنم، که نقطه‌ی عطف زندگی آن‌ها همواره سرشار از آموزه‌ها، معجزات و نکات ارزنده‌ای است که ایمان دارم با مطالعه‌ی این کتاب زندگیتان را از بسیاری جهات متبرک خواهد ساخت.. (کتاب عاج داستانی کوتاه اما واقعی است) که در نگاه اول ممکن است مبهم به نظر آید. همانطور که رفته رفته پیش می‌رود در لابه لای خود با مفاهیم پیچیده تری رو به رو می‌گردد، که مخاطب را به گونه‌ای دچار چالش ذهن می‌نماید، اما کم کم به شکل قابل تأملی ظهور می‌نماید، و در نهایت با تمام فراز و فرودها و پیچ و خم افکار با بروز نمایی از حقیقت تیر خلاصی بر تمام تصورات مخاطب می‌زند. اکنون که این حقیر مجالی یافتم که روایتگر داستان این شهدا باشم سربر آستان با عظمت خداوند گذاشته و با استعانت از او و روح ملکوتی تمام شهیدان این سرزمین روایت این داستان را آغاز می‌- نمایم باشد که مرحمی بر دل پدر و مادران مظلوم آنها باشد...

این تحفه پیش کش نگاهتان

باشد که این کتاب را در طاقچه‌ی قلبتان بگذارید و مطالعه نمایند....

تا در قفسه کتابخانه‌ها غباری از نخواندن بر چهره‌ی آنها نشیند....

(و من بر خود بالیدم که در هجوم افکار بیهوده سعادت به یکباره، بسوی من سرازیر گشت و از طریق معجزات این کتاب توانستم کتاب دوم خود را آغاز نمایم)...

(۱) ... و این خواب سرآغاز یک نوشتار ...

خواب آن شب را خوب بخاطر دارم. خوابی غیرمنتظره که درست در زمان خودش برایم اتفاق افتاد. و توانستم پس از گذشت ماهها از شهادت علیرضا، او را در خواب مشاهده کرده و با او صحبت کنم... این خواب ماندگارترین رویای من در تمام طول سالهای زندگی ام به حساب می‌آید. که همانند باز شدن درب شیشه‌ی عطری بود که پس از گذشت سالها، انتظاربوی خوش آن را داشتم. تا اطراف را با بوی روح انگیزش عطر آگین نماید...

ماجرای قبل از خواب ...

ظهر روز پنجشنبه بود، و من طبق روال گذشته فاتحه‌ای برای درگذشتگان از جمله علیرضا خواندم و مشغول پاشیدن دانه‌ها برای پرندگان شدم. (و هر بار پس از اینکار تازه یادم می‌افتاد که علیرضا دیگر در بین ما نیست) به تازگی به خانه‌ی جدید نقل مکان کرده بودم. قسمت جلوی پنجره سکویی به فاصله‌ی نیم متر وجود داشت که جای مناسبی برای پرندگان فراهم می‌ساخت. با رفتن من به آن خانه دو تا یا کریم هم پای من به آن جا آمدند و مهمان هر روز من در آن خانه شدند. درست زمانی که یا کریم‌ها برای خوردن دانه به آنجا می‌آمدند سروکله‌ی کبوترهای ساختمان روبه روی هم پیدا می‌شد. از آنجایی که جثه‌ی بزرگتری نسبت به یا کریم‌ها داشتند، آن دو یا کریم به اجبار

از آنجا می‌رفتند و از خوردن گندم نیز محروم می‌شدند. گاهی بدجنسی می‌کردم و به محض آمدن کبوترها، با انگشت ضربه‌ای به شیشه می‌زدم که آنها بروند و دو یا کریم به آنجا بازگردند.. مدتی به همین منوال گذشت و این کار همیشه من نیز ادامه داشت. تا این که یکی از آن دو یا کریم ظهر آن روز به آنجانیامد.(درست شبی که علیرضا را در خواب مشاهده کردم)...و آن دیگری هم روی سکو و دقیقاً روبروی آشپزخانه نشست و چشم از آنجا برنداشت. حواسم به یا کریم بود. آرام و قرار نداشت. گاهی پر می‌زد و می‌رفت روی شاخه‌ی درخت، روی دیوار، و گاهی ساختمان همسایه‌ی روبه رویی، و دوباره برمی‌گشت. انگار خودش رابه درو، دیوار می‌زد. هر چند دور از ذهن بود، اما به نظر می‌رسید که میخواهد صحبت کند. در این فکر و کار عجیب یا کریم بودم که ناگهان پر زد و رفت و تا شب نیز برنگشت. و از آن یکی هم خبری نشد... غافل از اینکه موضوع این یا کریم فراتر از فکر و تصور من بود. و من نیز تمام آنچه اتفاق افتاده بود را فراموش کردم... عصر آن روز گذشت. شب هم کم کم فرارسید. او من نیز بعد از انجام امورات و کارهای معمول خود رفتم که بخوابم... نمی دانم که چقدر زمان سپری شده بود و تا چه ساعتی خوابیده بودم اما ناگهان با خوابی که دیدم از خواب پریدم... برخاستم و سر جایم نشستم تا مطمئن شوم که بیدار هستم. هر چند که دلم می‌خواست هرگز تا ابد از آن خواب بیدار نمی‌شدم... آنقدر تمام جزئیات را خوب بخاطر داشتم که گویا به وضوح در بیداری رخ داده است. دوباره سرم را روی بالش گذاشتم و به مرور آن چه در خواب مشاهده کردم پرداختم. که مرور آن نیز برایم جذاب و دلنشین بود...

و اما خواب آنشب... در مکانی بودم که نمی دانستم در کجا هستم و یا چگونه به آنجا رفته ام. اطراف را تاریکی محض فرا گرفته بود. به طوریکه به سختی خود را مشاهده می کردم یا اصلا نمی دیدم. حتی تکان هیچ جنبه‌ای ملموس نبود و هیچ شخصی در آنجا حضور نداشت. قدم برمی داشتم و حرکت می کردم بی آنکه بدانم به کجا می روم و مقصد نهایی ام به کجاست؟!.. تمام شرایط حاکم بر آن مکان مطابق میل و نظر من پیش نمی رفت! و من نیز هم سو و هم جهت با همان شرایط پیش می رفتم و چاره‌ای جز این نداشتم. گاهی دستهایم را همانند کسی که شنا می کند به سمت جلو می آوردم و سپس به طرفین جهت میدادم تا مبدا به موانع احتمالی سرراهم برخورد کنم. و این شرایط لحظه به لحظه بر من غالب می گشت. اما با اینحال نمی دانم چرا در آن لحظات که باید هراس می داشتم و می ترسیدم اما ندایی درونی مرا به آرامشی محض دعوت می نمود. که هرگز نمی دانستم معنای آن چیست!.. گاهی دلم می خواست بایستم. اما نیروی از پشت سر مرا به جلو هدایت می کرد و همینطور که مرا به سمت جلو سوق می داد من نیز بیشتر از قبل به آن راه متمایل می گشتم. با اینحال بر می آمد که حق انتخاب ندارم و ذهنم در گیر و بازیچه‌ی شرایط موجود شده است. و به همین منوال به راهم ادامه می دادم و پیوسته این راه نیز ادامه داشت. چشمانم را بسته بودم و حرکت می کردم که در غیراین صورت نیز تفاوتی نداشت. در آن تاریکی با حس حواسم به حرکت ادامه میدادم. به نظر می آمد یک مسیر تکراری و یک نواخت را بارها و بارها رفته و برگشته ام. یا انگار دور خودم می چرخیدم. فضا به اندازه ای تاریک و ظلمات بود که همانند غاری تاریک بنظر می آمد که در آن گرفتار و

محبوس شده ام. و کمتر کسی دلش میخواست جو حاکم بر آنجا را تجربه کند. لحظه‌ی حرکت بطور غریزی سرم را به طرفین می چرخاندم و به اصطلاح گوش هایم را تیز می کردم تا بلکه بتوانم صدای اطراف را بشنوم. که هر چند جز صدای سکوت چیزی در آن نمی دمید. اندکی گذشت بی اختیار حرکت قدمهایم آهسته شدو آن نیرویی که از قبل مرا به جلو هدایت می کرد رفته رفته آرامتر شدبه طوریکه احساس کردم که می خواهد مرا به حالت سکون دریاورد. ندایی در ذهنم می گفت بایستم. در همین حال نسیمی خنک و ملایم صورتم را نوازش داد. ناگهان و بی اختیار سر جابم ایستادم. با اینکه جایی را نمی توانستم بینم سرم رابه هر سو به پشت سرو طرفین با سرعت می - چرخاندم و نگاه می کردم تا بلکه کسی یا چیزی را مشاهده کنم. هیچکس نبود جز همان نسیم ملایم و فرح بخش، که در آن لحظات مملو از تاریکی و تنهایی به آن احتیاج داشتم! و تنها جاذبه‌ای که تا آن لحظه بوجود نیامده بود همان نسیم روح نوازی بود که با وزش آن، به من احساس آرامش دست داد. با اینکه در اطراف کسی نبود در آن لحظه با خود فکر می کردم با وزش این نسیم کاش هوای اطراف نیز روشن شود و با این اندیشه آهسته چشمهایم را باز کردم. اما همچنان سیاهی موج میزد. و تاریکی بر همه جا متمرکز و مسلط بود. دوباره چشم هایم را بستم و حواسم را به اطراف دادم. گرچه صدایی نمی آمد اما گوشهایم گویا تحریک شده بود. به طوریکه ذهنم می گفت صدایی در حال نزدیک شدن است. بی اختیار ترسیدم اما با وجود ترس به نظرم آمد لحظه‌ی خوشایندی در شرف اتفاق است. همانطور که ایستاده بودم متوجه نوری شدم که سپیدی و روشنایی آن را در زیرپلک هایم احساس

کردم. که آرام آرام نزدیک می شد. به طوری که همه فضا را به طور یکنواخت روشن می کرد. آن نور عجیب نیرویی داشت که از لابه لای مژه ها و پلکهایم باعث باز شدن چشمهایم می شد در حالی که مانع از دیدن من نمی شد. آهسته چشمهایم را باز کردم. دیگر اطراف حتی آسمان همانند دقایق قبل آنقدر تاریک نبود. اما خیلی هم روشن نبود. با این وجود به وسیله همان روشنایی نسبی می توانستم تشخیص دهم که در کجا قرار دارم. او این باور کردنی نبود. به اطراف نگاه کردم خیلی دورتر از جایی که ایستاده بودم چندین کوه به هم متصل پیدا بود که نظرم را به خود جلب کرد. رنگهای آن کوهها طبیعی نبود و رنگ ثابتی نداشتند. رنگهای براق و زیبایی که درهم غوطه ور بود. همین قدر تشخیص دادم که در بیابانی هستم که هیچ کسی جز خودم در آن وجود ندارد. او حالا دیگر می توانستم خارها و بوتههای اطراف بیابان را نیز مشاهده کنم. و در آن لحظه تنها چیزی که نمی دانستم، برخورد پاهای در حال حرکت با آن خارها و بوتههای پی در پی سرراهم بود. در اندیشهی لحظات سپری شده بودم که چشمهایم به سمت ریل آهنی که از دور دست مشخص بود چرخید. در حالی که آهسته پیش می رفتم با خود زمزمه می کردم، که این ریل نصفه و نیمه در این بیابان چه میکند! ریل آهن مسافت کمی را اشغال کرده بود که چندین متر بیشتر نبود! و راه آن به جایی نمی رسید. که موجبات تعجب مرا برانگیخت. در حال ارزیابی این موضوع بودم که متوجه شدم همه ی نور براقی که تا دقایقی قبل به طور یکنواخت و پخش شده، همه جا را روشن کرد، اکنون در حال جمع شدن در یک نقطه - ای از آسمان هستند. که رفته رفته بر شدت روشنایی آن افزوده می شد. سپس